

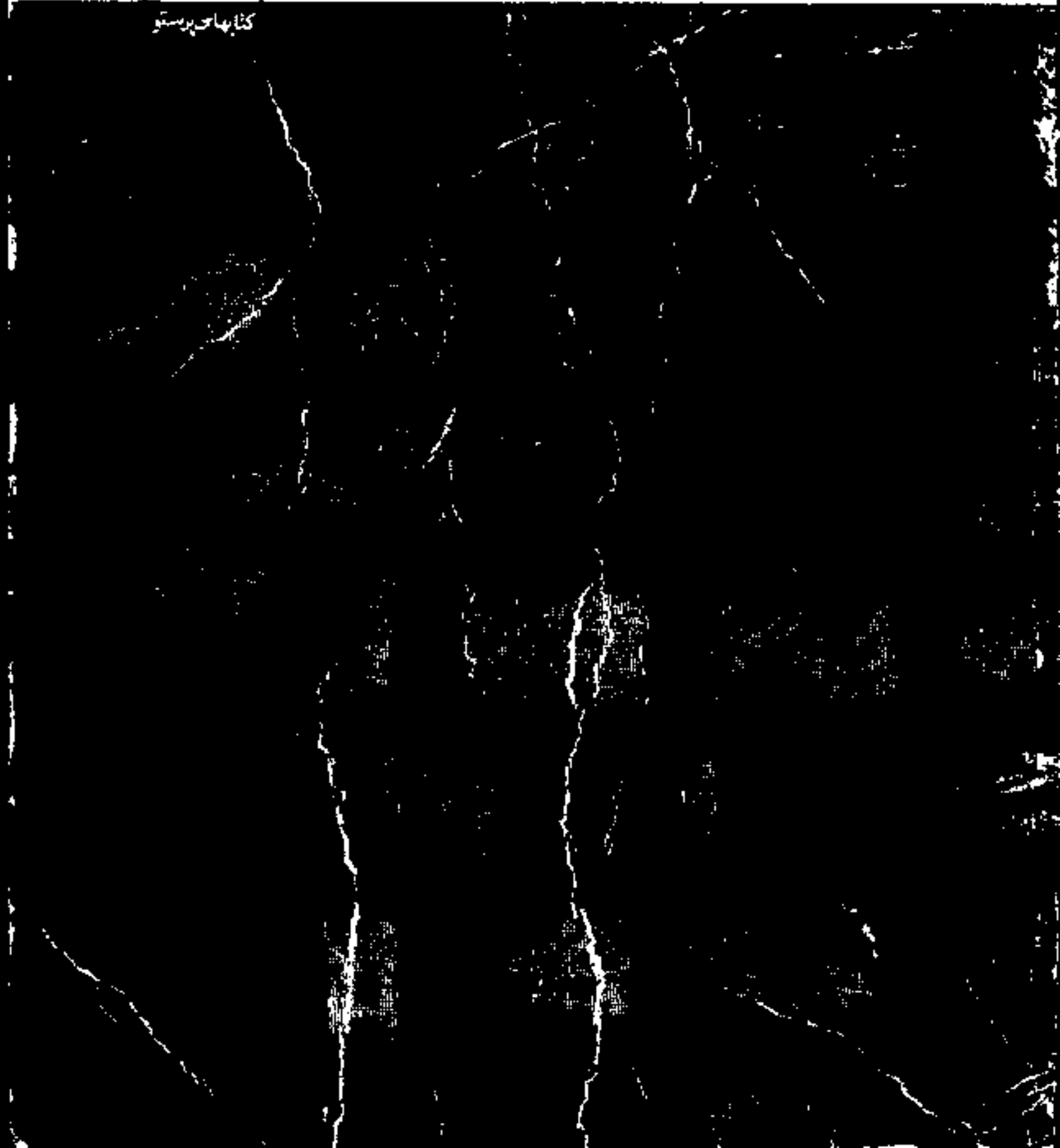
توماس کدییس

پرنده باز آلتکاتراز



ترجمه: منوچهر فرزانی

کتابهای پرستو



www.KetabFarsi.com

توماس گدیس

پرندہ بازار الکاتراز

پندرہواں شمارہ

نومبر

پندرہواں شمارہ

پندرہواں شمارہ

ترجمہ

منوچہر ضرابی



www.ketabfarsi.com

چاپ اول ۱۳۴۳

کتابهای پرستو

www.KetabFarsi.com

چاپ اطلاعات

اگر ما محرومیت‌های خویش را از والدین خود بدانیم بدبختی
و ابرت اشتروود از بدنیا آمدنش شروع شد . بن والیزابت اشتروود
هنوز همسر یکدیگر نبودند که از مدت‌ها پیش اصطکاک‌هایی بینشان آغاز
شد . قسمتی از ناراحتی آنها از فامیل زن ریشه میگرفت و منشاء بیشتر
آن حاملگی غیر منتظره‌اش بود .

بن اشتروود مردی بود بلند خوشرو ، خوشگذران و از خانواده‌های
سرشناس آیندیانا ، بسیار اهل معاشرت که از زندگی لذت میبرد و در
هر فرصت مناسبی به کسب مال میپرداخت . چشمانی عاشق‌پیشه داشت و
اگر همدمی مییافت از خوشگذرانی امساک نمی‌کرد . با ازدواج با الیزابت
زنی گرفت که هم چند سال از خودش بزرگتر بود و هم از شوهر اولش
هو دختر بدنبال خود یدک آورد . قاعده میباید زنی بسیار جذاب باشد که
بن حاضر شده بود با این ازدواج تعهدات سنگینی را برعهده بگیرد و
آنچه بیشتر بنظر میرسید خبر در راه بودن بچه سوم بود که بی‌شک
تسمه از کرده بن می‌کشید .

الیزابت ماک کارتنی شاعر اشتروود زنی بود بسیار دلفریب و درعین
حال سخت . نخستین فرزند یک عائله دوازده نفری بود و او در آغوش
خانواده‌ای با تقوا رشد کرد که شالوده آنرا مرد پیشروی چون ج . اف .

ماک کارتنی ریخته بود .

ماک کارتنی بدرخواست لینکلن پاسخ گفت و در تمام جنگهای داخلی امریکا شرکت جست و سروان بود که بازنشسته شد و در شهر متروپولیس ایلینویز اقامت گزید . به تحصیل حقوق پرداخت . بانکی تأسیس کرد و به ایجاد حزب مخالف همت گمارد . بعدها بمقام قضا رسید و در سن هشتاد و چهار سالگی با برجای گذاشتن یک میلیون دلار ثروت دیده از دنیا بست . هیچ کس بخاطر ندارد او را دیده باشد که آرواره اش نجبد یا گیلاس مشروبی بدست داشته باشد یا سرگندی بر زبان راند .

این مرد نمونه باید آن چنان سرمشقی بوجود آورد تا بزرگترین دخترش بکامک آن بتواند نسبت بمردان قضاوت صحیح داشته باشد . الیزابت ابتدا به زوجیت مرد دهقانی شافر نام درآمد که در کارش بسیار سخت بود . بنا به زوایاتی که اعضاء خانواده نقل میکردند شافر از تنبیه بدنی زنی خود سر چون الیزابت روگردان نبود . هنگامیکه بن در دوران بارداری زنی بنای بد رفتاری را گذاشت او به نوبه خود باترک شوهرش به این ماجرا پایان گفت . تشبیهات بدنی چنان روح کینه توزی را در الیزابت رسوخ داد که خط سیاهی در افکارش پدیدار گشت و بعدها آنرا به وراثت به فرزندش روبرت انتقال داد .

الیزابت برغم نظرات کسانش بن را واداشت بنواحی غربی برود . آنها امید داشتند با درگیر کردن خود با گرفتاریهای نوین از محنت هایشان میکاهد . بدین منظور ستیل را انتخاب کردند و مقارن تابستان ۱۸۸۹ به آنجا رسیدند و به ویرانه‌ای که بقایای آن هنوز به آرامی میسوخت خیره ماندند . دو روز قبل از ورودشان شهر بیست هزار نفری سوخته بود شهریکه از یاقا سقف از چوب بود و یکباره بدهان آتش رفت .

با وجود آتش بن اشتروود در کنار ۶۰۰ مرد پیشه‌ور که طرح شهر تازه را ریختند دست بکار شد . ابتدا چادری برپا ساخت و عائله اش را در آن جا داد و به شغل نویسنده‌گی پرداخت . او به خانه زن بارداری می آمد که ویارش را مخفی مینمود و روی آتش هیزم برایش غذا می ریخت . بن یارش را بدوش می کشید اما الیزابت بعدها چنین گفت که وی جز مشروب به چیزی فکر نمیکرد و بسیار فحاش و بد زبان شده بود . الیزابت می نویسد «او اصرار داشت سقط چنین کنم و چون امتناع می کردم رفتارش

با من ... در تمام عمر علیم کرد .

چادر اشترود بزودی با اطاقهای آماده شهر ستیل که با آجر و آهن ساخته شد تعویض گردید و خانه‌های چوبی بخارج شهر منتقل شد . در یکی از این اطاقها و در یکی از آخرین شبهای ماه ژانویه ۱۸۹۰ زابرت اشترود دنیا آمد . آتش و لع الیزابت بداشتن پسر با دنیا آمدن زابرت تسکین یافت و نهایت دقت را در نگاهداری او معمول میداشت . الیزابت بعدها در نامه‌اش به ویلسون رئیس جمهوری چنین نوشت : «وقتی کودک چشم دنیا گشود پدرش او را نادیده گرفت و هرچه بزرگتر میشد رفتارش نسبت به طفل خشن‌تر می‌گشت ، اغلب او را کتک میزد و هنگام مستی تهدیدش می‌کرد که نه تنها طفل را بلکه افراد عائله‌اش را نابود خواهد ساخت .»

بخوبی معلوم بود قیافه‌ای را که او از شوهرش وصف میکرد مبالغه آمیز بود . الیزابت بتدریج زنی تلخ مزاج و بی‌گفشت شده بود و از مبارزات اخیرش تصویر تاریکی برای زندگی اولادش می‌کشید . بن - اشترود مخارج خانه را میپرداخت و بخانه‌ای قدم می‌گذاشت که در آن دو دختری سرد و بی‌اعتنا بودند و زنی که او را محتاج میدید . الیزابت برغم بی‌اعتنائی بن کودکش را بیشتر در آغوش می‌فشرد و تردیدی نیست که زابرت از راه شیر مادر به نفرت پدر پی می‌برد . مادرش او را روی صدا میزد .

روبی دو سال ونیمه بود که مادرش به ذات‌الریه مبتلا گردید و با اینکه کودک با دو دست به‌بستر مادرش چسبیده بود دو دخترش مینی و مامی بخاطر کارهای خانه دبیرستان را ترک گفتند . وضع روبی حتی در چهار سالگی با سایر اطفال فرق فاحش داشت . الیزابت او را از سایر اطفال دور نگاه میداشت و همسایگان میدیدند که نخ‌های دامنش خیلی بلند شده است .

هنگامیکه بچه‌های دیگر سرگرم مهره‌بازی بودند الیزابت به او تاریخ امریکا را یاد میداد و داستان «دریانوردان کهن» را بصندای بلند برایش میخواند و روبی همه را طوطی‌وار یاد گرفته بود . او تسلط عجیبی به کودک داشت و طفل هم باتمام قلب از آن وی بود .

وقتی به دبستانش فرستاد زندگی او رو به محنت نهاد . باریک و

بلندی از سنش بود، با دست چپ می نوشت و از بچه های دیگر کناره گیری میکرد و همیشه در گوشه نیمکت جا میگرفت و حتی قادر نبود دستش را بلند کند و برای قضای حاجت اجازه بخواهد. در زنك تفریح همیشه بخانه بر میگشت.

بسیار مؤدب و موقر بود ولی آموزگاران شکایت داشتند روی فرسنگ ها از کلاس دور است. نتیجه گزارشات مدرسه به تنبیهات پدر و چار و جنجال بیمورد خانه منجر شد بطوریکه در سومین سال تحصیل روی دیگر بمدرسه نرفت.

وقتی با مادرش تنها بود طفل پرچانه و مشتاق و پرمستیدنی می شد. پس از هر نزاع خانوادگی مادرش داستانهائی از پدر بزرگش نقل میکرد و تا آنجا میرسید که مقام ماك كارتنی قاضی را به پایه خدائی میرسانید. الیزابت باین ترتیب سالها عمر پر مرارتش را از یاد می برد و بدوران خوشی بر می گشت و نقش پر فروغی از پسرش آنطوریکه خود خلق کرده بود می کشید تا حدیکه هر دو همسن هم میشدند. روی شباهت زیادی به مادرش داشت و مادرش او را بدیده يك ماك كارتنی می نگریست.

نادختری های كوچك بن تصمیم گرفتند با غرق خویش در کارهای مدرسه خود را از جنجال خانه دور نگاهدارند و هر گاه نزاعی در میگرفت پنهان می شدند در صورتیکه روی در صف مادرش در می آمد. شاید حس میکرد که در ماوراء غوغای شرم آور پدرش ترس و بیمی از همسرش در دل او نهفته است. در آن خانه مادرش قدرت محض بود. هنگامیکه بن را مراف می دید الیزابت بعلت بغض خارجی از مشاهده فرزندش تسلی عجیبی در خود احساس می کرد و بدین ترتیب پیوستگی غریبی بین مادر و فرزند بوجود می آمد.

بن مردی پر کار بود و بزودی شغلش بالا گرفت و در کار فروش ذغال پیشرفت کرد و توانست عائله اش را به خانه شخصی انتقال دهد. زندگی روی بواسطه تغییرات این چند سال بصورت صحنه شطرنجی درآمد. بود که بازیکنان آن محبت مادری از یکطرف و عداوت پدری از طرف دیگر بود با این وصف این خانه همچنان پابرجا ماند و بهترین شاهد همانا حاملگر دوم الیزابت پس از ازدواج با بن بود.

وقتی مار کوس دومین پسر بدنیا آمد بن خوشحال شد .
- او عیناً مثل منست ، بن در حالیکه روی تختخواب طفل زیباخم
شده بود این جمله را تکرار میکرد . او قدم این طفل را بفال نیک گرفت
و چون وضع محنت باز ستیل در سال ۱۸۹۷ بطور ناگهانی پایان یافت بن
حسن کرد خمیدگی پشتش راست شد . شایعه ثروت در آلاسکا از وقتی
قوت گرفت که مردم مردان ریش‌دازی را قتلوتلو خوران روی پل کشتی
پرقلند میدیدند که با کیسه‌های مملو از طلا و با دستهای پینه‌دار هر یک
گنجینه‌ای را به‌مراه داشتند .

هنگامیکه مردم بی بردند کشتی با يك تن ونیم طلا لنگر انداخته
است دیگر ستیل سر از پا نمی‌شناخت و بدین ترقیب این شهر مرکز
تسبیه مقدمات سفر برای دستیابی به طلای کلونديك و آلاسکا گردید .

بن اشترود ماهها به تجارت ذغال مشغول بود اما جذبیه زردی طلا
بر سیاهی ذغال غالب آمد و در سال ۱۸۹۸ بود که بن وارد معاملات طلا
شد . چندی نگذشت بن با چشمانی کابوس‌زده و دستهای تهی و داستانی
از مرك مردان و اسبهای یخ‌زده و توده‌ای از وسایل ارتش پابرهنه طلا
پرستی که در جاده چیکوت برجای مانده بود برگشت .

اگرچه در خانه‌اش بروی او باز شد اما بن اشترود حسن میکرد
دچار عوارض ناراحتی و روحی شده است . الیزابت مخارج زندگی را
تأمین می‌کرد . سوزن ابزار کارش بود و در بکار بردن آن مهارت عجیبی
داشت و این هنری بود که بزرگترین فرزند يك عائله از خانه پدر با خود
به ارمغان آورده بود . دخترهایش به او کمک میکردند و چندی نگذشت
مشتریان زیادی در اطرافش دید . در اینموقع مارك دوساله بود و رویی
قدم به ده سالگی می‌نهاد .

باز گشت پدر به خانه ، حلقه ناقص خانواده را تکمیل ساخت ، بن
مدتی در چهره رویی خیره ماند زیرا در آنموقع رفتار رویی بی‌شباهت
به پدر خانواده نبود . عکسی که از آن دوران باقی مانده است وی را
پسری باریك اندام و خدنك نشان میدهد که بند ساعتی در جلو جلیقه
دارد و قیافه متین و موقری بخود گرفته است .

بن از علاقه‌ای که رویی نسبت به برادر کهنترش نشان میداد و از
اینکه حسن حسادتی در نهاد او نبود غرق شگفتی شد . رویی رفتاری

پدرانه داشت و سعی میکرد برادرش را در کف حمایت خود بگیرد و
الیزابت طوری با او معاشرت می کرد گوئی او پدر خانواده است . بن
به جمع خود پیوست و باز به پیشه قدیمش که خرید و فروش ذغال بود
مشغول گردید و پس از ماهها عائله کوچکش به مفهوم واقعی جار و جنجال
طلا پی بردند .

بن هیچگاه نتوانست بر فرزندى که امروز او را رقیب خود میدید
فائق آید . خانه بخوبی اداره میشد اما محیط صلح مسلح همواره بر آن جمع
سایه افکنده بود .

مارك از نزاع خانوادگی بر کنار بود و این سوگلی پدر که تحت
حمایت برادرش بود بین همبازیهایش بخوبی رشد و نمو کرد . چند سال
بعد زابرت اشترود با کاغذیکه نگاشت در پیچه ای تازه به محیط زندگانش
باز کرد : «مادرم بسیار زن مسلطی بود و پدرم پشتکار عجیبی داشت و
این دو هیچگاه با هم کنار نیامدند . من فرصت نمیدادم آنها تأثیری روی
برادر کوچکم داشته باشند و اجازه نمیدادم کلامی به او بگویند یا دستی
بطرفش دراز کنند و اگر چنین میکردند من حقیقت را به او میگفتم و
حاضر بودم بجایش و بخاطر حقوق حقه اش دست بهر نزاعی بزنم . »

روبی یازده ساله بود که به حصبه شدیدی مبتلا گشت و مدتها طول
کشید تا شفا یابد و بر اثر این بیماری منزوی تر و نامنظم تر شد و چون
میدید پدرش مارك را سیلی میزند بشدت ناراحت میشد . مادرش صریح
به بن گفته بود کاری به تربیت اولادها نداشته باشد و شوهرش فقط همین یکبار
عقب نشینی کرد . چندی قبل روبی سه نفر از همسالانش را که مزاحم
مارك شده بودند پراکنده ساخت و آنها را مجازات کرد . آرام صحبت
میکرد و پسری سناکت بود . به عقیده برادرش «او معنی ترس را نمیدانست .»
اما رفتارش نشان میداد چطور تنفر مادرش را از تنبیهات یدی ارث برده
و این خود یکی از خصوصیات او بود . نمی توانست زور گوئی و زورمندی
را نسبت به ناتوانان و درماندگان تحمل کند و خطرناکتر آنکه خود را
ناگزیر از مداخله میدانست . به دوازده سالگی نزدیک میشد و از همه
دوری می جست و در خانه نیز آرام و قرار نمی گرفت . و بن بخلاف روبی
علاقه عجیبی نسبت به مارك ابراز میداشت .

زوبرت حس میکرد به طرف اسکله و دریا کشیده میشود . دیدار

دریانوردان و سگانهای کشتی‌ها برایش تازگی داشت. آزادی آنها او را بخود جذب میکرد. آنها راهگذرانی بودند که مورد علاقه کسی نبودند. اشتروود جوان از نزد این ماجراجویان بخانه پیش پدر و مادر عبوس آمد. والدینش باشغل دریانوردی موافقت نکردند خاصه الیزابت که نگران خانواده دریانوردان بود. قیود مادر و طعم تلخ زندگی در آنخانه او را بیشتر مصمم میساخت و چون بن نسبت به همسرش اظهار همدردی و دلسوزی میکرد پسر که درونی آزرده داشت از آنها روی برتافت.

حالا دیگر مارك آنقدر بزرگ شده بود که میتواندست زندگی فامیلی خود را بخاطر داشته باشد و آن زندگی در نظر او منظری درخشنده و جالب داشت. او تعریف میکرد « پدرم، مردی رفیق و مهربان بود. خیلی حرف میزد ولی آمرانه نبود. هیچگاه بیاد ندارم بوب را زده باشد. اگر میزد مادرش تحمل نمیکرد زیرا او ستون فقرات مادرم بود. آنها باهم بمیهمانی میرفتند یا میهمانی میکردند.

« پدرم زیاد حرف میزد و مردی تهی مغز بود. زیاد سوگند یاد میکرد در صورتیکه بوب آرام و کم حرف بود و پدرم برای توجیه احساساتش هیچ خرجی را برای او نمی کرد و برای اینکه به بوب بفهماند رئیس خانه کیست از اسراف پول در راه من دریغ نداشت و آنرا نقطه اتکائی برای خود پسندیش میدانست.»

سیزدهمین روز تولد روبرت جنجالی در خانه آنها برپا بود. روابط نا مشروع بن با یکی از زنان همسایه آنچنان آتشی برپا ساخت که موجب تیرگی روابط زن و شوهر شد. الیزابت که بشدت از این ماجرا بخشم آمده بود او را در رفتار و کردارش مختار گذاشت. بن مرد لجوج و سرکش بی پرده به روابط نامشروعش ادامه میداد و هرگاه بخانه می آمد یا میخواست خرجی بدهد بیا از مارك دیدن کند. تجارت ذغال رونقی بسزا یافت و آزادی بی قید و بند بطوریکه مارك میگوید سرانجام او را به شب زنده داری و اسراف در مشروبات کشانید. از عمر این بی بند و باری زیاد نگذشته بود که رابرت ناپدید شد و نامه ای مختصر و نیمه تمام بر جای گذاشت و در آن به علاقه شدیدش بمادر و اشاره به بازگشت خود مسخن گفت. شاید حس مرموزی دائم به او اخطار کرده بود و بسا نمیخواست با پدرش ستیزه کند.

هشت ماه تمام اشتروود جوان از خانه دور بود . با عشق کود کانه به آزادی راهش را در سرزمین امریکای ۱۹۰۳ پیش گرفت و با کارگران در بدر دوش بدوش پیش میرفت و در جنگل‌ها می‌آسود . در آخر تابستان چند روزی بخانه برگشت مادرش را بوسید ، با مارک بازی کرد و بار دیگر بار سفر بست . دو سال تمام در کشور گرسنه بسر برد در جاده‌ها می‌خوابید و در پی چیزی بود که خود نمیدانست . شاید در جستجوی جایی بود که به آن تعلق داشت یا در پی خانه دیگری میگردد .

در سال ۱۹۰۴ به‌خانه آقای م . ن . ماکارتنی ناظم مدرسه ویکی از عموزادگانش که در شهر سانگامن کونتی ایلینویز بسر میرد رفت . ماکارتنی که او را ناراحت دید بهر کیفیتی بود جوان را آرام کرد سوآلاتی چند از او کرد . رابرت از خانه او بیرون شد و باز سر در راه نهاد . بعدها اشتروود با شامخ وبرک در دفتر خاطرات زندگیش در زندان از تصادفات ، سرگردانیها داستانهائی نوشت و نام آن را هولگرد امریکای بزرگ نهاد . الیزابت که از نگرانی خواب و خوراک نداشت سعی میکرد با مرور اخبار جراید خبری از گمشده‌اش بدست آورد . شانزده ساله بود بار دیگر بخانه برگشت و آنقدر قد کشیده بود که مادرش تصور نمیکرد ، صورتش لاغر و خشک شده بود و رفتاری ملایم داشت . وقتی مادر او را در آغوش کشید چشمش به دیدگان ناآشنای اولادش افتاد خیره شد و قدری آرام گرفت . او میدانست بهر تقدیر روبرت فرزندش هنوز از آن اوست . همچنانکه روبرت وضع مرتب منزل را برانداز میکرد مادرش او را در جریان حوادث خانواده‌اش میگذاشت . ناخواهریش می‌نی معلم مدرسه شده و بتازگی نامزدی پیدا کرده بود . مامی هنوز دخترخانه بود و در کارها بمادرش کمک میکرد . مارک کوچک که نه ساله بود بمدرسه میرفت . از علاقه روبرت به مارک چیزی کم نشده بود و روبرت بخوبی متوجه شد مارک سعی دارد افراد خانواده را بهم جوش دهد . با اینکه هنوز پدرش دست از زندگی بی‌قاعده‌اش در خارج و اصرافش در الکل برنداشته بود مع‌الوصف بیشتر اوقات در منزل میماند . زندگی این زوج طوفانی وضع ثابتی نداشت . رابرت مشغول کار شد . هفده ساله بود که در تأسیسات برقی شهر جدید ستیل استخدام گردید . رابرت تمام حقوقش را یکجا

به مادر میداد اما بن با شغل پرکار او دوستانی که داشت موافق نبود .
در بهار سال ۱۹۰۸ پس از يك سلسله نزاع با پدرش فکر فرار باز
به مغز زابرت حلول کرد و تمام افکارش متوجه آلاسکا گردید .

در ماه مه همان سال صحبت از کار جدیدی بود . در اسکله دریائی
کارگر برای راه آهن آلاسکا میگرفتند . جزئیات کار محرمانه بود چون
داوطلبی وجود نداشت حقوق مکنی میدادند .

وقتی بن این خبر را که آرزوی زابرت بود شنید بی نهایت ناراحت
شد . پس از هفته ای که در يك کشتی متعفن مخصوص عمل دواب سفر
می کرد با چشم انداز بندر کاتالا در آلاسکا که از دور سبزی میزد نمایان
شد .

۲

دیری نپائید کارگران به راز محرمانه بودن مأموریت خود پی
بردند . سنندیکای گوگن هایم پول سرشناری در راه آهن سرتاسری کاتالا
تا چی تینا میریخت و برای نظارت در معدن افسانه ای مس کنکات سعی
میگردد علیه زمان و منافع رقیب راهی به دریا پیدا کند . بدین منظور موج-
شکن عظیمی در بندر کاتالا برپا ساخت

اشترود جوان در آن بندر شلوغ مشغول شد ولی ناگهان طوفان
بی رحمی برخاست و آنچنان موج شکن را درهم کوبید که سنندیکا به خطایش
پی برد و آن بندر را مناسب ندید . بدین ترتیب طرح از بین رفت .

کارگر جوان ما راه شمال را در پیش گرفت جاتیکه مهندس بی باک
افسانه ای بنام مایک هنی به نفع رقیب طرحی را پیاده میگرد و میخواست از بندر
مساعده کرد و راهی به چی تینا باز کند . اشترود یکی از کارگران پر
کاری بود که عرابه های پر از سنگ را به اعماق ۱۵۰ پائی بستر رودخانه
خروشان میریخت و پل چهارپایه ای در جهت حرکت یخهای شناور میساخت .
در آنجا جوان لاغر اندام ما با مردی آشنا شد که بعدها به کتبش دست
یافت و در آن کتب تا اعماق فلسفه وجودی بحث شده بود . او به اشترود
جوان میگفت به ماهی آلاسکا بیش از طلایش علاقه دارد . مردم او را

بنام راگس بیج میخواندند .

از آن پس کردوا شهر پر جوش و خروشی شد . در خیابان اصلی آن پیست و شش کافه ساخته شد . پول چون میل می آمد و میرفت - وقتی روزهای یکشنبه سالن کافه ازدهای سرخ به کلیسا مبدل می گردید . اشرود یکی از کسانی بود که به قندیلی که تمام هفته با طنابی از سقف آویزان بود می نگرست ، قندیلی که برای انجام مراسم مذهبی پائین می آمد و در حالیکه کشیش اندرز میداد يك لیوان آبجوئی زیر چشمان مهربان و گوشه های تیز مشروب فروش دست بدست می گشت . صدای یکنواخت افتادن سکه های يك دلاری به داخل لیوان تنها صدائی بود که بگوش میرسید . سکه يك دلاری کمترین پولی بود که به ته لیوان میخورد .

در کردوا تقدیر مسیر کار اشرود را تغییر داد . قدرت مقاومتش زیر بار سنگین کار بتدریج رو به تحلیل می نهاد و بار دیگر مبتلا به حصبه گردید . رقصه ای که به او کیتی او بر این می گفتند چون فرشته نجات از او پرستاری کرد . در آلاسکای تشرنه زن بسر رقصه ای کمتر از پنجاه دختر می گفتند . او می و شش سال داشت چشمانش آبی پر رنگ بود قیافه اش به ایرلندیها شباهت داشت و صورتش از استحکام و خوش طبعی حکایت میکرد . بطوریکه مردها بگوش هم می گفتند - در زیر پیراهن چین دار ابریشمی رقص اندامی طناز و خوش ترکیب داشت .

کیتی در پشت آن رنگ پریده ای که از وجنات جوان احساس میشد چه حس میکرد هیچگاه کسی نخواهد دانست . شاید وسوسه زن دست مالی شده ای بود که تصور میکرد این قفل هرگز بدست کسی باز نشده است و شاید تاکنون هیچ زنی به قلمرو مادر روبرت تخطی و تجاوز نکرده بود .

سر انجام کیتی در اواخر تابستان ۱۹۰۸ در بسته را باز کرد و پسرک در هیجده سالگی به لذت اولین زن پی برد . به کیتی تعلق میگفت و او را سرگرم میداشت . با او به نرمی رفتار میکرد و شاید موقعی که در اطاق مشترکشان تنها بودند باو احترام میگذاشت . کیتی که در دست مردها دستمالی و بی مقدار شده بود از مصاحبت این یار جدی احساس غرور میکرد . روز بروز بر محبتش نسبت به روبرت می افزود و توجه مادرانه ای

که در ابتدا در خود احساس میکرد اینک به عشق سوزانی مبدل شده بود. کیتی که در کاباره‌های گردووا زن مشمت بازی بود اما در برابر اشتروود سیر انداخته تسلیم گردیده بود.

روبرت در عشق سوزانی می‌سوخت و عشق چون موجی او را به ماوراء مسائل که بر سر زبانها افتاده بود میبرد. آه در بساط نداشت و باید هر طوری هست پولی بدست آورد. روزهای آلاسکا روبه کوتاهی میرفت و بادهای شرابی واز دریا به سردی می‌گرائید.

یکی از روزهای ماه اوت اشتروود تصمیم گرفت در گردووا پولی دست و پا کند. با کمک مالی کیتی يك چهارچرخه ذرت بودادن اجاره کرد. اشتروود لاغر اندام با کلاه سفید آشپزی کنار شیشه قفسه می‌ایستاد و پاکت ذرت‌های بوداده را که با نمک و پیه خورک خوشمزه شده بود طوری می‌فروخت که خریدار را بیاد خانه و کاشانه‌اش می‌انداخت و با فروش کلاش به يك مشمت مردم بیمار میهن استفاده خوبی میبرد.

یکی از بعد از ظهرهای ماه سپتامبر که هوا سرد بود همچنانکه اشتروود از سرما یا بزمین می‌گوبید مرد خزیوشی با لباس تمیز و کلاه سیاه و کت و کراوات به دکه‌اش نزدیک شد و گفت:

« یا باید با من يك گیلوس بزنی یا دیناری بابت این چیزها نمیدهی. »

« چارلی دامر ! » اشتروود او را به اسم صدا کرد و افزود: « من خیال میکردم حالا تو در کاتالا هستی. اسم حقیقی چارلی ف. ک. فن دامر بود. از يك خانواده آلمانی. در روسیه بدنیا آمده بود و چون مثل قماربازهای کشتی لباس می‌پوشید مردم به او چارلی می‌گفتند. سبیل سیاه بلندش او را مسن‌تر از بیست و هشت سال نشان میداد. با آن قیافه جنگی اشتروود از وقتی او را میشناخت که در کاتالا باری را اداره میکرد. چارلی يك سکه نقره روی دستگاه انداخت و اشتروود هم يك پاکت ذرت بوداده از دست داد و با هم کمی حرف زدند.

« اشتروود پرسید « کجا میرفتی ؟ »

« به جونو. باری در مونتانا دارم. » سپس موزی‌وار نگاهی به اشتروود انداخته گفت « آقا پسر. شنیده‌ام با کیتی او ابر این روهم ریخته‌اید. » اشتروود همچنان به مدیر بار نگاه میکرد.

« خوب می‌شناسمش » چارلی این جمله را با چشمک تکمیل کرد.
اشترود بلافاصله موضوع صحبت را عوض کرد .

« اگر شما دوتا به‌چونو آمدید سری هم بمن بزنید » چارلی پس از ادای این جمله يك قدم برداشت و يك مشت ذرت بوداده بدهان سرازیر کرد . بعدها اشترود از کیتی راجع به چارلی سؤالاتی کرد .
« آره . می‌شناسمش ولی آن دوران دیگر تمام شد و هیچوقت تکرار نمی‌شود . »

هر قدر شبهای آلاسکا طولانی‌تر میشد در کردروا کار و کاسبی هم بهمان اندازه از رونق می‌افتاد . اشترود سرفلی دکه ذرت بوداده را فروخت پول کیتی را پرداخت و برای طرح تازه‌ای با هم مشورت کردند . ماه نوامبر با کستی به‌چونو رفتند و در ساختمان کلارک منزل گزیدند و اشترود در جستجوی کار برآمد . نگهبانان بیکار معدن حتی روی چاروکشی مهمانخانه‌ها دست انداخته بودند وعده زیادی از آنان قبل از آنکه بتوانند کیسه‌های پر پولشان را نجات دهند یا پول‌های زبان بسته خود را به‌بطری ویسکی دادند یا در راه زن و قمار ریختند .

بارانهای سیل‌آسای چونو به‌برف مبدل میشد و کوههای سفید راه آمد و رفت را به‌خیابانهای حاکم‌نشین آلاسکا می‌بست . گرد برفی که تا کو (تا کو نام بادیست . مترجم) از ترعه کامتینو با خود می‌آورد به - پنجره‌های مضاعف ساختمان‌ها می‌خورد . حرارت کم میشد . بیماری و مرک جا را در قبرستان کوچک شهر هر روز تنگ‌تر میکرد و بارها وسالتهای رقص رو به‌گوری میرفت .

کیتی کاری در یکی از کاپاره‌ها بدست آورد . سعی میکرد عاشق نمکینش را تسلی دهد عاشقی که سراسر شبهای طولانی را به‌درد دل با دیگران می‌گذرانید مردمی که قرض میکردند صبر میکردند و امیدوار بودند .

در بار مونتانا چارلی دامن پول خوبی بدست می‌آورد تا آنرا پای میز قمار از دست بدهد . وقتی اشترود را دید از او دعوت کرد تا درخانه‌اش که یانلس شریک بود از او دیدن کند .

چارلی گفت : « بوب . کیتی را همراه پیانور . آبیجو با من . »
وقتی بوب موضوع دعوت را با کیتی در میان گذاشت دختر مردماند .

بوب گفت « بیا برویم، و افزود « چارلی بمن بدهکار است معطل است دستم به او برسد . »

کیتی همچنانکه با مدالی که برگردن داشت بازی میکرد پاسخ داد: « چارلی بهمه منجمله بخود من بدهکار است . منظورش اینها نیست . » سپس او را در آغوش کشید و افزود « بسیار خوب گذشته گذشت - اما حالا تو باید مراقب چارلی باشی . »

« من ترسی از او ندارم . رفیق خوبی است . »

کیتی به او نگفت چارلی به دوستی گذشته اش علاقه دارد . او همیشه به کیتی پول میداد و او هم به نوبه خود رد میکرد . اولین میهمانی بخوشی گذشت . اشترود در ضمیر مردمی که دور از میهن تک و تنها بسر میبردند اعم از چارلی یا دیگری نکته غیر عادی و مهمی نمی دید .

هر يك بسلامتی کیتی جامش را سر می کشید ، مدیر بار چشم از او برنمیداشت ، نلس هم دست کمی از او نداشت . همه سرخوش از هم جدا شدند درحالیکه چارلی اصرار داشت باز دور هم گرد آیند .

هیجدهم ژانویه سال ۱۹۰۹ بود که بار دیگر یکدیگر را دیدند . چارلی از بار مونتانا آبیجو سفارش داده بود . اشترود بنا به وعده یکی از دوستان ملاحظش که قرار بود يك گونی ماهی به او بدهد اوایل شب به تعمیر گاه کشتی جونو رفت .

پنهان از اشترود نلس هم برای خودش نقشه ها داشت . هر سه باهم از بار آمدند . نلس رفته بود و کیتی را باهم اطاقش تنها گذاشته بود . هنگامیکه اشترود با گونی ماهی برگشت اطاق چارلی را خالی دید . یکی از صندوقها کناری افتاده بود و تخت خواب چارلی درهم و برهم بود . اشترود ناراحت به خانه برگشت .

کیتی روی تخت افتاده بود و ناله میکرد دور چشمانش را حلهای کبود گرفته بود خطی قرمز دور گردنش دیده می شد و از مدالش خبری نبود . اشترود يك گیلایس ویسکی برای زن ریخت .

« آن حیوان را بکش . آن حیوان را ! » کیتی گریه میکرد . اشترود او را می مالید و کمی ویسکی به او خورانید .

« چارلی اینکار را کرد ؟ »

زن سرش را به نشانه تصدیق تکان داد و گفت : « مدال و عکس دخترم را خریدید . میگفت آنقدر نگاه میدارد تا بخانه اش بروم . »
زن در نور زرد چراغ دود زده نمی توانست رنگ صورت محبوبش را تشخیص دهد . صدای باز شدن کشویی بگوش رسید ، لول و مست روی تخت نشست . بخوبی میدید اشتروود با چه دقتی طپانچه را امتحان می کند . صورتش درهم ریخته بود و رنگ بر چهره نداشت .
اشترود لوله را بازدید کرد طپانچه خالی بود . بدون حرف به زوایای کتو دست کشید .

« نه » کیتی شیونی زد و هر طوری بود از تخت پائین آمد سعی کرد با نگاه او را مقهور خود سازد و گفت « منظورم اینکار نبود - نه . آنجا فرو - ترا می کشد ! »

اشترود طپانچه را در کتو جا داد کتو را بشدت بست . کنارش نشست به موهایش دست میمالید و انتظار داشت ویسکی کار خودش را بکند . افکار دوران کودکی و داستانهای زد و خوردی که مادرش گفته بود چون پرده سینما از جلو چشمش رژه میرفت و نفرت از تنبیهات بدنی بار دیگر او را تحریک میکرد ، وقتی تنفس کیتی بحال عادی برگشت اشترود پتو را زویش کشید و ملافه را صاف کرد بوسه ای از او گرفت ولی نمیدانست این آخرین بوسه ایست که در تمام عمر از یک زن میرباید . ده دقیقه بعد منشی مغازه جورگسن به جوان بلند بالائی که کلاه آشپزی بر سر داشت گفت گلوله پنج تائی نمی فروشد . اشترود ناچار یک جعبه پر خرید . ساعت شش و نیم بود که چارلی دامن بخانه برگشت و در تاریکی کورمال جلو آمد . کبریتی کشید و چراغ را روشن کرد . در نور چراغ چشمش به اشترود افتاد کلاه بسر گوشه ای نشسته است . چارلی ایستاد نور چراغ صورت باریک و لاغر اشترود را روشن ساخت . مدیر بار به او نگاه میکرد در حالیکه تبسمش خشک می شد .

« تو کیتی را زدی ؟ » دستهای بلند اشترود آویزان و لبه های پالتوی سنگینش از هم باز بود .

چارلی مدتی خیره بصورت رنگ پریده و کلاه سفید جوان خیره شد و با چشم مسافت بین میزیکه رومیزی مشمی داشت تا گوشه اطلاق را

- « برای چه ؟ نه بوب . » چارلی این جمله را بالحن تسکین دهنده ای ادا کرد و ادامه داد « کیتی خوابش برد - لابد خودت بهتر میدانی . ما داشتیم مشروب میخوردیم » هرچه بیشتر بجلو خم میشد صدایش بریده تر میگردید . باز کمی نزدیکتر آمد .

- « همانجا بمان ! » اشتروود با لحن آمرانه ای این جمله را گفت و خود را پشت يك صندلی دسته دار کشید . « لباست را بکن و روی میز خم شو . يك دقیقه صبر کن . مدال کیتی و پولی که بما بدهکاری بده . » دهان چارلی از تعجب باز مانده بود . هرگز تا بحال ندیده بود پسرک جوانی به او تحکم کند . آیا درست می شنید ؟ چارلی عادت به مردانی داشت که مشت میزدند طپانچه می کشیدند یا قمار میکردند نه پسرک مجنون صفتی آنهم با آن کلاه سفید . خشم داشت چارلی را دیوانه میکرد . دستهای بلند و نیرومندش را گره کرده بود میخواست آنها را دور کردن پسرک حلقه کند .

دستها از هم باز ، سرپائین ، خیزی برداشت . دست چپ اشتروود به کمر رفت بسرعت طپانچه ای بیرون کشید ، آتش کرد ، گلوله بنخطا رفت چارلی بار دیگر حمله کرد . اشتروود تیر دوم را خالی کرد تیر این بار بنخطا نرفت چارلی همچنان بطرفش می آمد که اشتروود سرش را هدف قرار داد . مدیر بار در جلوی پای اشتروود بزمین غلتید در حالیکه يك دستش روی دسته صندلی بود .

گلوله دوم کار چارلی را ساخته بود . کالبد شکافی نشان میداد گلوله از شقیقه راست داخل شده و بطرف لگن خاصره رفته است . اشتروود گاهی به طپانچه وزمانی به جسد بی جان چارلی نگاه میکرد . دستهایش می لرزید . بطرف میز رفت گردن بند را در گلدانی دید . طپانچه بدست آنرا برداشت و از خانه بیرون آمد .

مردی از خانه مجاور بیرون دوید و فریاد میزد « آنجا چه خبر است ؟ »

- « چیزی نیست . » اشتروود پس از گفتن این جمله از خیابان فرانکلین گذشت و خود را به عمارت کلارک رسانید . آرام وارد شد طپانچه را بی سروصدا در کتو میز جا داد . جعبه قشنگ را و نهلویش گذاشت و

مدال و زنجیر بریده‌اش را در خواب کیتی قرار داد . ایستاد چند لحظه به کیتی که در خواب عمیقی فرو رفته بود نگاه کرد . موهایش در نور چراغ چون طلا میدرخشید و با مژه‌اش تفاوت کلی داشت .

پنج دقیقه بعد قدم به اطاق رئیس شهربانی جونو گذاشت .
- « من یکنفر را کشتم . » هنوز این جمله در هوا طنین انداز بود که رئیس شهربانی او را پشت میله‌های زندان چا داد . این حادثه درست چهل و هشت ساعت پیش از ایراد سوگند رئیس جمهور تافت صورت گرفت . بغیر از دادگاه دیگر کسی اشتروود را ندید و آنهم در ماه ژانویه ۱۹۰۹ بود .

وقتی رئیس شهربانی از محل طیانچه باخبر شد به عمارت کلارک آمد کیتی را بیدار کرد و جریان قتل را به او گفت :

- « من به او گفتم برو و آن روسی را بکش . » در حالیکه اشتروود به معاونین شهربانی گفته بود او و چارلی سر پول دعوایشان شد و اسمی از کیتی بمیان نیاورد . اشتروود و کیتی او برای بنام مجرم اصلی توقیف شدند . روزنامه آلاسکا دیسپاچ نوشته بود داشتروود ابتدا با طیانچه بسر مدیر بار کوبید بعد در حالیکه چارلی بیهوش افتاده بود او را بضرپ گلوله از پای در آورد . چون شاهدهی دربین نبود و چارلی مردی سرشناس و اشتروود تازه وارد بود روزنامه احساسات مردم را تحریک کرد .

اشتروود حاضر نشد به مادرش خبر بدهد . الیزابت بنا به عادت روزنامه‌ها را زیر و رو میکرد و خبر تلگرافی را در روزنامه دید بلا تأمل پول تهیه کرد تلگرافی به آقای ت . ر . لیونز وکیل دعاوی معروف و کالت داد و خود با اولین کشتی مسافربری بنام جفرسن حرکت کرد . یک هفته بعد فرزندش را در آغوش کشیده بود . بن اشتروود در سنیل ماند و دوران زناشویی آن شوهر بی برنامه و عیال آمر پایان یافت . یک عمر سردی و بی‌اعتنائی بن نسبت به فرزند ارشدش موجب گردید علاقه‌اش نسبت به اولاد کوچکتر بیشتر شود . مارک پسرک وارد و باهوش یازده سال بیشتر نداشت و در مدت مسافرت کوتاه مادرش به جونو نزد پدر ماند . مارک پدرش را که او را از جان بیشتر دوست داشت می‌پرستید و همین علاقه و محبت را نسبت به برادرش بوب داشت . بن از او خواست بین مادرش و او یکی را انتخاب

کند ، لبان مارک چند لحظه لرزید سرانجام با عزمی راسخ جواب داد
« من با مادرم میروم تا به برادرم بوب کمک کنم . » این آغاز تلاش برادری
با این سن و سال بود تا صحنه‌ای که خود خالق آن نبوده است تعدیل
کند .

هنگامیکه الیزابت از اثر کیتی در زندگانی فرزندش آگاه شد
عکس‌العملش خشم و تحقیر بود . یک روسپی نه تنها فرزندش را تصاحب
کرده بود بلکه او را به ورطه هلاکت کشانیده بود . او فرزندش را
سرزنش نکرد ، آخر سنی نداشت ، فقط نوزده سال از عمرش میگذشت
و آن زن شیطان صفت بود که جای مادرش را داشت .

در اولین ملاقات بی‌برد فرزندش تصمیم راسخ به نجات کیتی دارد
و برای اثبات بیگناهی او چون سنک خارا پا برجا و استوار ایستاده بود
الیزابت از خشم بخود میلرزید و سرانجام نتوانست تصمیم فرزندش را
عوض کند .

بد بختانه از نظر دفاع کمی بعد از آنکه هر دو اعلام بی‌گناهی کردند
و کیل مدافع لیونز برای حکمیتی از طرف دادگاه فدرال تعیین شد و
پرونده اشتروود به دادگاه رفت . و کیل جدید معتقد بود دادگاه ممکن
است ادعای بی‌گناهی را بپذیرد بدین ترتیب دادگاهی تشکیل نمی‌شود
ولی محاکمه کیتی مشکل میگردید .

و کیل مدافع ورزیده آلاسکا که در امور جنائی تبصر داشت دلایل
محکمه پسندی دایر بر صحت نظرات خود اقامه کرد . در آن مرزهای
بی‌در و پیکر روزی نبود یک نفر بقتل نرسد و متهمین به قتل هرگز به بیش
از سه سال زندان محکوم نمی‌شدند . اشتروود دو یا سه سال زندان را
برای کیتی طاقت فرسا میدانست . بدین جهت هفت ماه تمام مجنون‌وار در
زندان جونو به انتظار نشست .

بالاخره تقدیر بازی شوم را کرد و آقای کوشمن به‌عنوان رئیس
دادگاه تعیین شد و مأموریت یافت با سخت‌گیری به هرج و مرج آلاسکا
خاتمه دهد .

دادگاه کیفر خواست دادستان را دایر بر مجرمیت اشتروود پذیرفت
و کیتی را به‌علت فقدان دلیل آزاد کرد و سرانجام اشتروود را به ۱۲ سال
حبس در جزیره مالک‌نیل محکوم کرد .

از این حکم دو نتیجه هاید شد : قاضی فدرالی که حکم شدیدی
بصورت دامتاز در آمد و زبانزد خاص و عام گردید و محکومی که مقاومت
خرد نشدنیش او را در تاریخ زندان دنیا بی همتا ساخت .

۳

در آخر ماه سپتامبر ۱۹۰۹ بود که رابرت اشتروود برای آخرین بار
از پنجره اطاق کشتی بقایای آثار پائیزی آلاسکا را بچشم میدید . کشتی
بخاری فرتوت ناله کنان آبهای آبی را با مینه‌اش میدرید و مسافری با
خرکت دست و پرچم از راه اقیانوس آرام بطرف ستیل میرفتند . اشتروود
پس از عبور از استایلاکوم برای نخستین بار چشمش به جزیره ماکنیل
افتاد جزیره‌ای که پوشیده از جنگل بود و رنگ پائیزی منظره بسیار جالبی
به آن میداد . مساحت این جزیره از هفت میل مربع تجاوز نمی نمود و
آبهای آبی رنگ پرژت شوند چون حصاری آنرا دربر گرفته بود .

ماکنیل که در گذشته زندان استان بود از سال ۱۹۰۵ به اختیار
حکومت فدرال درآمد . سلولهای نوینی در آن ساخته شد و در آنجا بود
که اشتروود زندانی گردید و در همانجا بود که برای اولین بار کتابچه نودو
پنج ماده‌ای مقررات کهن زندان را به او دادند ، سکوت از جمله مقررات
زندان بود و در خارج سلول حتی موقع صرف غذا یا کار کسی حق صحبت
نداشت .

در سلول عکسی دیده نمی شد و هنگام صرف نهار کسی حق مزاح
نداشت . خورده‌های نان باید در ظرف چم بشقاب بماند و در صورت
وژود یکی از رؤساء زندان یا کسی از بازدید کنندگان و یا نگهبانان تا
وقتی حضور دارند زندانیان باید کلاه بدست بحال خبردار بایستند .
اشتروود چندین بار مقررات را مرور نمود . بزودی پی برد که با بلند
شدن صدای زنگ باید کفش هایش را از پا بیرون کند و در خارج در سلول
بگذارد و با صدای گوش خراش زنگ دیگری از خواب بیدار شود . هر یک
از نگهبانان همواره چماقی با خود داشتند .

زندان بسیار سختی بود . چه بسیار متخلفینی که بشدت تنبیه
می شدند و دستهایشان را با دست بند به در سلول می بستند . زندانیان

سرپیچ ولجوج را روانه سیاه چال می نمودند و روزی آمد که حتی شست یکی از زندانیان را بستند .

آقای او . پ . هالیگان یکی از فارغ التحصیلان مدرسه قدیمی زندانبانی بود . بطوریکه می گفتند همیشه دو قلاده سگ کوچک همراه داشت که پیشاپیش ارباب خود میدویدند و تمام زوایا را بو می کشیدند و اگر کسی را میدیدند کمین کرده است بشدت پارس می کردند . مبارزه بی ثمر زندانیان برای ادامه حیات آنها را بهم هفت جوش کرده بود . برای خود سنی داشتند و برای آنها «قانون اتحاد» حکم آیات آسمانی را داشت . اشتروود پس از شش ماه اقامت با میل قانون را پذیرفت . اطاعتش کورکورانه بود و محیط زندان آنها در آن سنین عمر او را فرمانبردار می نمود . بتدریج از مذهب روگردان شد و بنا به گفته اش از «اجتماع مسیحیت» خارج نفرت پیدا نمود . پدر بزرگش را مردی عوام فریب می دانست و حاضر نبود قیافه کشیشی را به بیند یا در حضورش مسائل مذهبی ایراد شود . در لیب آتش چنین تشبیهاتی بود که اشتروود بتدریج تغییر قیافه داد ، سخت تر شد بطوریکه شخصیت خاصی در او بوجود آمد . متدرجاً مردی شد نزدیک دو متر قد ، باریک اندام ، کم حرف و خوددار با چشمانی نافذ چون دو پشقاب آبی کارچین .

پدرش بدیدنش نمی آمد اما مادرش که در آلاسکا مقام کرده بود پس از دو سال ونیم یکبار او را دید و مارک دوازده ساله را نیز همراه داشت . آندو نهار را باریس زندان صرف کردند و از خوبی آن تعجب نمودند و در آنجا بود که برای نخستین بار مارک مزه گوشت گوسفند ادویه دار را می چشید . آنها تصور میکردند غذای زندانیان نیز در همین ردیف است در صورتیکه نه رئیس زندان و نه اشتروود زندانی اشاره مثبتی به آن نکردند .

مارک در آلاسکا با اشتیاق زندگانش را وقف بوب کرده بود و چون هنگام آمدن به جونو در فروش روزنامه دستی داشت با اجازه شهردار سرگرم فروش جراید گردید . هر روز يك بغل روزنامه های آلاسکا دیسپاچ یا جریده قدیمی استیبساید را به درخانه غواصان یا قمارخانه ها میبرد و دیده نشد کمتر از نیم دلار از قماربازها یا زنهای سرخاب مالیده بگیرد . خوب بخاطر داشت یکروز از مسافرین تشنه دیدار این سرزمین

قبل از آنکه پل کشتی آدمیرال بیفتد شصت دلار گرفته بود و چون قدم به پانزده سالگی گذاشت اندوخته‌ای معادل دوازده هزار دلار داشت .

در عرض شبانه‌روز الیزابت و سوزن و فرزند فعالش دست بدست هم داده زندگی مرفهی را بوجود آورده بودند . رابرت شنید پدرش به علت موفقیت در ارائه بهترین ذغال در نمایشگاه آلاسکا - یوکن - اقیانوس آرام به دریافت مدال مفتخر گردیده است .

مادر و برادرش دیگر جزو خاطرات بودند و او ناگزیر بود با حلقه دیگری یعنی پست ، ارتباط خود را با دنیای خارج حفظ کند .

با طلوع آفتاب نخستین روز هر هفته کاغذی از کیتی او بر این به او می‌رسید . کاغذها عموماً با مداد سیاه و دستی گستاخ نوشته شده بود و از خلال عباراتش احساسات بی‌شائبه نویسنده دیده می‌شد . کیتی دیگر آن زن سابق نبود . مرگ چارلی و زندان طویل‌المدت اشترود او را چنان معذب میداشت که ناچار به ترک آلاسکا گردید .

یکی از بعد از ظهرهای دومین سال زندانش بود که کیتی بدیدنش آمد . مشاهده قد بلند اشترود و صورت پر از لك و بی‌قواره‌اش چنان در زن تأثیر نامطلوبی نمود که بی‌اختیار يك قدم عقب گذاشت و این حرکت از دیده تیزبین جوان پنهان نشد و او را به شگفتی انداخت . مریای گرم جوانیش را حیات زندان ترش کرده بود در صورتیکه همیشه نقش صورت کیتی را در دل می‌پرورانید . او نمی‌توانست پیکره‌ای که در خیال داشت با زنی که بر ابرش نشسته بود مقایسه کند زیرا حالا دیگر کیتی قیافه‌ای مادرانه داشت و چاقیش به هیکل پیه‌دار موقری مبدل میشد که اینها را همه باید از چشم الكل دانست .

- « کیتی . چقدر از آمدنت خوشحال شدم . »

- « بوب . چقدر عوض شده‌ای . چشمانت فرسنگ‌ها مرا دور می‌کند . » سپس چند بار پلکهای چشم را بهم زد و گفت « بوب . آیا کیتی قدیمیت را فراموش کرده‌ای ؟ »

- « نه . کاغذهایت معرف این پیوستگی ... »

- « تا وقتی اینجا هستی مرتب کاغذ می‌نویسم . »

اشترود به کاغذهای کیتی دل خوش بود اما از آن ملاقات چندی نگذشت دیگر رشته مکاتبات هم قطع شد و بطوریکه بعدها فهمیدشوهر

خواهرش روی کینه‌ای که همه فامیل به کیتی داشتند از رئیس زندان تقاضا نموده بود از این مکاتبات جداً جلوگیری نماید .

پس از دو سال و چهار ماه زندگی پرمرارت زندان ، اشتروود یافعی شد و شروع به شکستن مقررات زندان نمود . موقعی که در آشپزخانه کار میکرد غذا می‌زدید و به رفیق زندانش میداد . یکی از زندانیانی که مدت زندانش کم بود خواست از این اطلاع به نفع خود بهره‌برداری کند . در یکی از کمیونهای بخشودگی هم زندانی خیره‌سر اطلاعی که علیه اشتروود داشت عرضه نمود به این امید که بخشودگی بیشتری بدست آورد . او بخشوده شد ولی قبل از آنکه به آشپزخانه برگردد جریان قبل از آمدنش دهان بدهان به آنجا رسیده بود . اشتروود برای او خط و نشان کشید و قیل و قالشان به نزاع منجر شد و سرانجام یکی از کاردهای آشپزخانه به شانهِ خیرچین نشست . بدین ترتیب اشتروود نه تنها تمام امتیازات را از دست داد بلکه شش ماه بر مدت زندانش افزوده گشت . امیدش برای بخشودگی از بین رفت و دیگر قبل از سی سالگی نمی‌توانست در زندانرا بروی خود باز ببیند . این پیش‌آمد منظره‌ای بس هولناک داشت

۴

در زندانهای فدرال دیگر جا نبود . در سال ۱۹۱۲ فزونی زندانی آشفتگی غریبی بوجود آورده بود . بر اثر فریاد زندانیان برای تجدید نظر در وضع زندانها اقداماتی از طرف مقامات مسئول در جریان بود . در لون‌ورث استان کانزاس که سالها زندان تازه‌ای در دست‌ساختمان بود قسمتی تکمیل گردید و برای پر کردن آن تعدادی از زندانیان زیادی سایر زندانها منجمله پنجاه نفر زندانی خطرناک مالکفیل بدان انتقال یافتند . یکی از این پنجاه نفر اشتروود بینوا بود .

سفر کوتاه دریا جان تازه‌ای به کالبدهای تفته شده بینوایان دمید و اشتروود پس از سه سال اولین باری بود قدم به گشتی میگذاشت . او باید سه سال دیگر در آنجا بماند .

پس از يك مسافرت طولانی با راه آهن محکومین بینوای دست‌بند

زده از گامیون خلك آلودی در مقابل در آهنین عظیمی که در دیوار شرقی زندان لونورث قرار داشت پیاده شدند .

این دیوار بود که سرانجام دهان باز کرد و زندانیان زندان مالکنیل را بلعید . دیوار چون مازی مربع شکل از آجر و آهک مرغزار شیب دار زیبایی را در بر گرفته بود و در جبهه آن گنبد و ایوانی از سنک مساق دیده میشد . ارتفاع دیوار از سی تا چهل و دو پا بود و از سال ۱۸۹۹ بدست هزاران زندانی بدون يك روز توقف در نوبت های مختلف بر پا گردید .

زندانیان کوره های آجرپزی بنا نهادند و سنگهایی که از کوره مجاور میکشیدند صیقلی میدادند . بلافاصله تاریخچه دیوار برای زندانیان مکشوف شد و این تاریخچه برای محکومین یا زندانبانان حقیقی معلوم و بس دردناک بود و هر وجب دیوار خاطره رنج زندانیانی که چون بردگان در زیر برق لوله های تفنگ نگهبانان جان می کنند زنده می نمود . لونورث زندانی که حداعلای مراقبت در آن مراعات میشد در دیده محکومین تازه واردیکه آرام و ساکت و بنا قیافه های خشک شده بدان قدم میگذاشتند منزلگاه دردناکی بود .

هم سلولی اشترود مردی بود قوی الاراده و از قفل بازکن های گستاخ که به او ادی می گفتند . بسیار چاق بود صورتی سرخ و چشمانی زاغ روشن و موهای خرمائی و سیخ داشت . در حدود سی و پنج بهار دیده بود و تحصیلات عالی داشت .

ادی با تمسخر تازه وارد دراز قدیکه بی شباهت به ولگردان بی سواد غربی (منظور از غربی سکنه مغرب امریکاست . مترجم) نبود برانداز نمود در حالیکه وجود ادی منشاء تفسیرات و تحولات غیر منتظره در اشترود گردید .

با هم مشغول صحبت شدند . ادی با گفتن داستانهائی از اعتصاب سال ۱۹۱۰ که چطور زندانیان و محکومین لو کوموتیوی را اشغال کردند و بضرب آن در آهنی بزرگ زندان را خورد کردند تعریف ها میکرد و تازه وارد را سرگرم می نمود و قوانین و مقررات و رفتار نگهبانان را شرح میداد و بالاخره سعی کرد بحث خود را با اخلاق و عادات رئیس زندان پایان دهد . طرز بیان و آهنگ صدا و احساسات يك زندانی نشانه بارزی از انعکاس رفتار رئیس زندان ، معاون و فرمانده نگهبانان میباشد .

آقای ر . دبلیو . کلوگری قدیمترین روماء زندان لونورث - و یکی از سخت‌ترینشان بود . قبل از آنکه در سال ۱۸۹۹ متصدی زندان نیمه تمام لون ورث گردد مدت‌ها ریاست پلیس شیکاگو و رئیس زندانهای یونتیاک و ژولیت را برعهده داشت . مردی بود آرام با نگاههایی نافذ و مصمم و موهائی خاکستری و سبیل‌های پریشان‌بند که در صورت عصبانیت ترحم در قاموسش معنی و مفهومی نداشت . مرتب از انجیل بحث میکرد اما زندانیانش میدانستند چکاره است .

آقای کلوگری دیوار و قسمتی از زندان را بنا نمود و در دوران تصدی او نگهبانان اجازه داشتند زندانیانی که از شش گام نزدیکتر می‌شدند یا از بیست پا دورتر میرفتند بضرر گلوله از پا درآورند . طرز تنبیه و تقسیم غذا بی‌شباهت به اشغال نبود و زندانیان اجازه داشتند توتون بچوند ولی حق دود کردن نداشتند . جرمی بالاتر از داشتن مداد نبود . سیاه‌چال‌ها و غل و زنجیرها بهترین وسیله درهم شکستن مردان بود .

«پابندهای چدنی» یکی از اشکال تنبیه و مجازات بود . محکومینی که در صدد سرپیچی برمی‌آمدند گوه‌های آهنی دوازده کیلوئی با زنجیر ماهها به پاهایشان بسته میشد و هر جا میرفتند باید گو را با خود ببرند . علی‌رغم قیافه اندوهگینی که داشت تجربیاتی که مک کلوگری اندوخته بود او را مؤمن به «محکومیت نامشخص» میساخت . او عقیده داشت محکومیت به حبس ابد باید روی جدول آمارمانندی تجزیه و تحلیل شود و زمان اضافی آن مجزا گردد .

روی این تخیلات وی همواره روی آینده بسیار دور می‌اندیشید و افکارش مورد تأیید همکارانش نبود .

مطالعات و بررسی‌های ادی روی معاون اول زندان عاملی برای چشم‌انداز اشتروود شد . این مرد دیوانگی عجیبی در تنبیه زندانیان داشت . هندوی جوانیکه بر حسب اتفاق اشتروود او را از زندان مالکنیل می‌شناخت به جرم تلاش برای فرار از آنجا به زندان لونورث سوق داده شد . ادی تعریف میکرد چطور معاون زندان او را در سیاه‌چالی انداخت و چپایش را به در بست و تا مرحد مک شلاقش زد . اخراج معاون از خدمت بر اثر فشار شهادت نگهبانان صورت گرفت که نمی‌توانستند سفاکی‌های او را هضم کنند . اشتروود که از این تعریف‌ها بجان آمده بود روبه ادی کرده گفت : « من

تعمیل شلاق را ندارم . »

در نامه‌هایی که به مادرش نوشت از محکومین بنام «هنوع» یاد میکرد. ترکان دیوایی خارج حصار زندان بتدریج صورت واقعیتی بخود میگرفت و نگهبانانش مظهری از آن دنیا بودند .

روزی سرپرست زندان اورا غافلگیر کرد . در آنروز سرپرست زندان ضمن گشت گزارشی دریافت نمود که یکی از زندانیان جوان زندان مالکنیل باسنگ گچ روی دیوار اشکالی می کشد .

فرمانده نگهبانان پرسید : « اجازه میدهید روانه سیاه چال شود ؟ » رئیس زندان با آن سبیل‌های از بناگوش در رفته بجای جواب

پرسید : « چه می کشید ؟ »

« آقا ، نمیدانم ولی بی شباهت به مربع و مثلث نبود . »

« مگر چیز شرم آوری بود ؟ »

« ما چیزی ندیدیم مثل اینکه رفیقش هم کتاب هندسه نداشت . »

« کتیف کردن دیوار بخودی خود سرپیچی از مقررات است اما

این یکی غیر عادی و بی سابقه است . شماره اورا بمن بدهید . باید پرونده اش را به بینم . »

سروان در حالیکه گیج مانده بود جواب داد : « اطاعت میشود . »

رئیس زندان پس از بررسی پرونده زندانی شماره ۸۱۵۴ متوجه شد که در تمام چهار سال زندانی جز نزاعی که در زندان مالکنیل آنهم با چاقو کرده بود اثر بدی ندارد . بدین لحاظ اشتروود را به جرم کتیف کردن دیوار ملامت نمود اما اجازه داد از ابزار نقشه کشی استفاده کند ضمناً نظریه خوبی نسبت به او داد .

چند روز بعد یکی از نگهبانان تازه وارد وجدید متوجه ابزار نقشه کشی شد ، بی آنکه سوالی کند آنها را ضبط نمود . اشتروود اعتراضی نکرد . نگهبان جریان را به معاون زندان گزارش داد . دیری نگذشت همان نگهبان که توبیخ شده بود با سرفکندگی ابزار را پس آورد و از اشتروود گلایه نمود و پرسید :

« چرا بمن نگفتی این ابزار را با اجازه رئیس داری ؟ »

« تو از من پرسیدی ؟ »

با انتصاب توماس . دبلیو . مورگان در ژوئیه سال ۱۹۱۳ بریاست

زندانی لونورث يك سلسله تغييرات اساسی آغاز شد . پس از انتخاب و درو ویلسن نامزد دموکراتها بریاست جمهوری جوانی مؤدب و جدی و محترم چون مورگان برای احراز این مقام ضروری بنظر رسید . رئیس جدید هر روز در اطلاق نهارخوری بزرگ زندان حاضر میشد و صینی بدست در صنف غذا بگیرها می ایستاد و مثل تمام زندانیان از غذای زندان استفاده مینمود . او با زندانیانی که به آنها (بزرگ) می گفتند می نشست و غذا میخورد . نخستین روز اولین قاشقی که در دهان گذاشت آنقدر بد مزه بود که محتوی دهان را روی زمین تف کرد . بلافاصله دستور داد مقدار زیادی از آن غذا را در ظرف بزرگی ریختند و آشپز را مجبور به خوردنش کرد . پس از آنکه آشپز از صرف غذا فارغ شد او را اخراج نمود .

مورگان به دوران شلاق پایان داد ، به زندانیان اجازه استفاده از سیگار داد ، او نخستین گوی فلزی را منسوخ نمود ، کتابخانه بزرگی تأسیس کرد ، روزنامه ای در زندان وبدست زندانیان تأسیس و منتشر ساخت و مراسم کریسمس را به نیکوترین وجهی بطور تساوی برای نگهبانان و زندانیان برپا داشت .

فرصت داد زندانیان دوره های آموزش از طریق مکاتبه را طی کنند و نخستین کسی که نام نوشت ادی بود . قفل بر باهوش تصمیم گرفت تحصیلاتش را با تعقیب دروس ریاضیات عالیہ تکمیل نماید . او هنوز از اشتروود سرپرستی میکرد و روی تحصیلات سه ساله ابتدائیش فشار می آورد . دوره سه ساله ای که او شروع کرده بود بسیار مشکل بود . اشتروود همواره مراقب بود بمحض اینکه می خوابید ، بپررسی مسائلی که حل کرده بود می پرداخت . روزی ادی به او گفت : « پسرم . این معادلات برای تو خیلی پیچیده و مشکل است . »

« میتوانم بتو کمک کنم ؟ »

ادی مداد را از دهانش برداشت و باتشکر گفت : « از لطفت متشکرم . اگر بتوانی این مداد را با چاقو بتراش . »

« نگفتم مداد را بتراشم . گفتم در حل معادلات بتو کمک کنم . »

« البته پسرم . اگر پنجسال دیگر درس بخوانی و چند دوره عالی را

طی کنی آنوقت میتوانی بمن کمک کنی . »

اشتروود با قرشرونی جواب داد : « ادی . من اینکار را قندقر از تو

بوفنون داشتن این تحصیلات لعنتی انجام میدهم .
بادی کتاب رابه او داد وگفت : « آیا وقت داری ؟ یامن برایت
بخوانم . »

« فقط مداد تراش را بردار و مداد را بتراش . »

در مدتی کوتاه و پیش از وقت مقرر اشتروود پنج معادله را حل کرد .
ادی با کشیدن آهی که مفهوم آن خوش اقبالی مبتدیانست شکستی خود را
پنهان داشت . بدین ترتیب اشتروود براه افتاد . دوره ده ماهه ریاضیات را
در مدت چهار ماه پایان رسانید . ذکاوت خفته اش بیدار شد و با احراز
نمره الف در رشته نجوم و مهندسی ساختمان مقامات زندان و استادان کالج
دانشگاه استان کانزاس را غرق حیرت ساخت . بین ادوار تحصیلی هیچ
دوره ای چون این دو دوره مورد علاقه زندانیان نیست . نجوم روح زندانی
را در آسمانها به جولان می اندازد و مهندسی ساختمان او را با گنج و آجر
مربوط می کند در صورتی که اشتروود هوای بالاتری درس داشت . او با
استفاده از کتابخانه در فکر بنای اصلی آفرینش بود . او مجتوب مطالعه
و بررسی شده بود و با کنجکاوی حریصانه ای کتب و مجلات را زیر و رو میکرد .
دیگر زمان برای این محکوم سرمخت چپانویس که بندرت چیزی
می نوشت بر ارزش شده گوئی مالك خزائن حکمت گردیده است .
مادرش را بسیار تاريك بخاطر می آورد که چنان پیش از آنکه فرارش از
مدرسه درهای دانش را برویش مسدود کند کتبی را با صدای بلند برایش
میخواند . با تخیلات نوین مهترین دربروی اشتروود گشوده شد . دانش
را فرا گرفت و از راه مطالعه مخالفت آشتی ناپذیرش با تمام طبقات اجتماع
سواى زندانیان هر روز قوت میگرفت تنفر و انزجارش از مجازات با مطالعه
کتب فزونی می یافت و شخصیت محبوبش با دورنمای دنیائی که هیچگاه
نمی توانست به آن دست یابد بزرگتر میشد . هر روز بر وقارش می افزود
و در نهاد خویش حرارت شدیدی احساس می نمود . بطور عمیق در علم نجوم
به بررسی پرداخت و با دیده دل آسمانها را با درهای شناورش در آن
فضای لایتناهی میدید . با ولعی هر چه تمامتر شماره های مجله « علوم
امریکائی » را کلمه به کلمه مطالعه می نمود و هنگامیکه در مجله مسئله مهمی
در نجوم مطرح میشد اشتروود صفحات را با یک رشته معادلات پر میکرد ،
میفرستاد و همیشه تقدیر میشد .

تفر و عداوتش با آنچه به آن نام « تعصب مذهبی » داده بود او را، از مذهب بری میداشت و اکنون در خارج از علم نجوم به دریای بیکرانی دست یافته بود که آن همانا حکمت ماوراء الطبیعه بی انتهای شرق بود. بدین ترتیب بود که آرام بطرف تصوف و عرفان لغزید.

در یکی از نامه‌هایی که به مادرش نوشت بی‌پرده اعتراف کرد که حتم دارد قبل از تولد زنده بوده است. شاید این فکر از دوران بوجود آمد که مادر غمگینش او را در آغوش پرمهر و محبت خود میفشرد. زمانیکه الیزابت بیاد دوران دوشیزگیش بود و رویی کوچک خردسالش در رویای زندگانی دیگری بسر میبرد.

فریفته مطالعات خود اشتروود به آئین برادری کارما (کارما اصول تعالیم بودائی و تصوف است. مترجم) گروید که در آن انتقال فکر و اجرای مکافات جزو معتقدات است.

اشتروود اعتقاد ازین رفته زندانیان را به اراده زنده کرد. مردانیکه مدتها در سیاه چالهای مجرد بسر میبردند مدعی بودند که می‌توانستند روحشان را از ماوراء دیوارهای زندان بگذرانند و همچنانکه مردمک چشمشان در کاسه میچرخید دیوانگی را از خود دور سازند. آنها سوگند یاد می‌کردند دیگر منی یعنی من واقعی در آنها وجود ندارد.

ادی نیز با اصول تصوف و عرفان آشنا بود. در کتابخانه زندان کتبی چند در این زمینه وجود داشت. در شهر کانزاس که زیاد دور نبود موجی از عقاید عرفانی علیه رفتار کودکانی که نسبت به انجیل میشد در تلاطم بود. دیری نگذشت انجمن عرفانی کانزاس به شخصیت اشتروود پی برد. اعضاء از او دیدن کردند و بعدها وجوهی در اختیارش قرار دادند تا بتواند طرح دعوا کند. تعقیب علوم مادی و فیزیکی و عرفانی توأماً خلجانی در مخیله اشتروود بوجود می‌آورد و در نتیجه آن به تناقضی پی برد بطوریکه در نامه‌ای که به مادرش نوشت به آن چنین اشاره کرد: « من در اینجا بدو مرحله عرفان پی بردم. یکی فرضیه و اعتقاد به تصوف است و دیگری ادامه زندگی با رعایت فرضیه برادری و تبعیت از آئین کارماست. من دیدم خطر اولی بیش از ارزش آنست در صورتیکه از دومی فایده عالیتری عاید می‌گردد لذا خود را به دومی خو دادم. من روی تعالیم مقرر به تمام مردمنی که چون من هستند و تا زمانی که از قوانین دنیای ما تبعیت می‌کنند

چون خویشتن می نگرم .»

این اعتقاد در محیط بدریخت زندان بتدریج ریشه دوانید وبصورت شخصیت پدرانہ درآمد کہ میتوانست بین آنها قضاوت کند . او بتدریج حس میکرد مسئولیتی نسبت به «هنوعانش» دارد وباتنفری کہ از تشبہات داشت انفجاری بهوجود آورد کہ حتی در عمر زندان وحوادث آن در نوع خود بی نظیر بود .



کسی جز یک فرد محکوم نمی تواند زندان را آنطوری کہ هست درک کند . در اندرون حصار لونورث «آزادی» پر هرج و مرج جنگل حکومت میکرد . هیچکس امنیت جانی نداشت . هیچ زندانی بمرتبہ «عضویت وهمقطاری» نمی رسید مگر آنکہ تا پای جان به ایستد و رأی هیئت اجرائیہ زندانیان رابدست آورد . هراتفاقی ممکن بود رخ دهد یا رخ میداد زیرا برای کسی امکان رهایی یا ترخیص متصور نبود . یک انتقام دیرین ، یک قتل بخاطر پول ، یک مرد ناراحتی کہ ناگهان دیوانه می شد ، یک حسادت بخاطر عشق هر کدام بنوبه خود کافی بود در هر موقع وموردی زندگی یک زندانی راتیاه سازد . عیناً مثل همه زندانها وبنا به روش معمول در این زندان نیز زرادخانه مجهزی وجود داشت اما این تجهیزات کہ چیزی جز چاقوی زندانیان ، سیخ ها ، قلابها ، طناب یا سیم برای خفه کردن نبود بیشتر برای دفاع از خود بکار میرفت تا حمله بدیگری .

یکروز یکی از زندانیان تازه وارد کہ چشمش بہ تکه آهنی درجیب رفیق قدیمیش افتاد گفت :

« آخر برای اینهم شده به سیاه چال می افتی .»

در پاسخ این جواب را شنید کہ مرسوم بود : « پسرک . تو بعدها می فهمی . آخر از کجا می فهمی کہ یکی از این پابرنه ها ترا انتخاب خواهد کرد ؟»

بزرگترین درجه ممتاز بین زندانیان خطرناک داشتن چاقو بود واز آن مهمتر ساختن آن بشمار میرفت . رابرت اشتروود کسی بود کہ چاقو

میساخت . در خلال ساعاتی که به کارهای مهندسی یا فیزیک اشتغال داشت اشتروود شبانه پائین افتاده مرتب چاقوهای عالی تهیه میکرد . از وسایل آشپزخانه میربود و از آن چاقوهائی تیز بلبه موازی چون شمشیر رومیان وبا دسته چرمی میساخت .

محکومین به زندانهای طویل‌المدت مأمور اختفاء چاقوها بودند و مصیبتی بالاتراز مفقودشدن يك چاقو نبود . ازاین چاقوها ده‌ها کارساخته میشد و با آنها یکدیگر را تهدید میکردند ، ازخود دفاع می‌نمودند ، پارچه یا کاغذ می‌بریدند ، منبت کاری میکردند ، موهایشان رامیزدند ، ناخنهایشان را کوتاه میکردند و گاهی اوقات با آن ریش می‌تراشیدند .

یکروز وقتیکه به زندانیان اجازه گردش و هواخوری در محوطه داده شد آلمانی جوانی که اورا با نام مستعار ویلی وست صدا میکردند به اشتروود بهترین رفیقتی نزدیکش شد . وست سرباز جوانی بود که بجرم کشتن يك افسر به پانزده سال حبس محکوم شده بود .

- « بوب . میشود چاقویت را بمن قرض بدهی ؟ » اشتروود بدون حرف چاقویش را به او داد . دوزخ بعدیکی از زندانیان بنام جونز زندانی دیگری بنام اسمیت را ازیا درآورد . کسی نگفت چاقو از کجا آمد . چاقو به عنوان آلت جرم برای عرضه به دادگاه ضبط گردید . باکم شدن چاقو ویلی مدیون محبت اشتروود بود که سه سال بعد آنرا بنخاطر داشت .

در خلال سال ۱۹۱۴ بر اثر صرف وقت و مطالعه زیاد و غذای زندان آثار کسالت در اشتروود پیدا شد . وقتی راه میرفت دائم دستپایش را به کمر می‌گرفت . چند ماه بعد وضع مزاجیش روبه وخامت گذاشت . در زمستان سال ۱۹۱۵ به پزشك زندان مراجعه کرد دکتر تشخیص نفریت خفیف یا مرض کلیوی داد . داروی لازم و دستور غذای کافی به او داده شد . چون غذا پیوسته نامطلوب بود بدین ترقیب بجای آنکه غذای تازه ای جانشین غذای زندان شود اصل غذا ازبین رفت . اشتروود بطور مرتب از وزنش کاسته میشد ولاغر و نحیف میگردد . با استفاده از پول جیبی که مادرش میفرستاد قاحدا المقذور از فروشگاه زندان خرید می‌نمود که مهمترین آن شیرینی‌های کا کائوتی بود . ساعت‌های متعددی با کتاب ورمیرفت و همیشه برای دیدار با استاد دانشکده کشاورزی دقیقه‌شماری میکرد .

از هزار و دو یست زندانی لونورث فقط هشتاد نفر در دوره‌های طولانی

نامنویسی کردند. استادیکه برای ملاقات با محکومین می آمد تحت تأثیر
علاقه و استعداد اشتروود قرار میگرفت. اشتروود در دوره میزان حکومت
مصالح ساختمانی به اخذ نمرات عالی نائل آمد. هر چیزیکه سر و کارش
با مقاومت بود در او تأثیر مثبت می نمود.

استاد بعداً تصدیق کرد که برای تکمیل این دوره شاگرد باید
هندسه، مثلثات و هندسه رقومی را به بیند. او شاگردش را مردی مرتب،
تمیز، مؤدب و محترم میدانست در صورتیکه نمی توانست شخصیت درونی
یک زندانی را بشناسد. او متوجه نشد که دانشجوی صورت باریکی چون
اشتروود دائم با چاقو سر و کار دارد.

در بهار وضع ادی رفیق هم سلولش بتدریج عوض میشد. او از
صداهاى زیر کف اطلاق که آنرا صدای شیطان رجیم مینامید رنج میبرد
و در مقابل چشمان بهت زده اشتروود تمام زوایای اطلاق را در پی شیطان
رجیم می گشت.

یکروز برای اینکه از شر شیطان رجیم راحت شود رختخوابش را
آتش زد. بیچاره دیوانه شده بود. او را بردند و بدین ترتیب اشتروود
هم سلولش را از دست داد. اشتروود بسرعت لاغر می شد و مدام درد داشت
و آثار تورم در پشت چشمانش پدیدار می گشت. دیگر آثار سرور در
نامه هایش دیده نمی شد و گاه گاهی اشاره میکرد که تا پایان محکومیت
زنده نمی ماند. الیزابت که مدت پنجسال او را ندیده بود آنچنان متوحش
شد گویا خودش محکوم بمرگ است. در ماه مارس ۱۹۱۵ برای دیدار
فرزندش با راسفر بست و با کشتی جونو راترک نمود و چون چشمش به او
افتاد غباری از یأس و نا امیدى بر قلبش نشست. پس از مشورت با
پزشك زندان پی برد فرزندش به آلیومین کلیه مبتلا گشته است. پزشك
از معالجه اشتروود اظهار یأس نمود و اضافه کرد این بیماری گاهی اوقات
به مغز سرایت می کند.

الیزابت در سال ۱۹۱۵ عریضه ای در دوهزار کلمه به آقای گریگوری
مادستان کل نوشت و در آن پس از اشاره بشرح زندگانی فرزندش و
حوادث و علل مخفیه ای که این جنایت را محصور کرده است چنین ادامه
داد:

پنج تا سال ۱۹۱۵ مدت پنجسال بودیسم را ندیده بودم و چون از وضع بیماریش خبر داشدم در ۱۵ ماه مارس بدیدنش رفتم . روز اول آوریل برای دومین بار از او دیدن کردم و بدان مناسبت توانستم با پزشك زندان دکتريوه تماس بگیرم . بطوریکه می گفت قریب يكسالست یسرم به آلبومین کبد مبتلا گردیده است . یسرم که اینک ۲۵ سال دارد بسیار نحیف و لاغر شده و پلک های چشمش بوضع بسیار بدی آماس کرده است و از درد و تورم عضلات و پا رنج میبرد . بطوریکه می گفت یکسالست قدرت کار ندارد و بیشتر اوقات را در بیمارستان بسر میبرد .

« من بنام يك مادر مصرانه تقاضای ترخیص او را دارم شاید محیط و آب و هوا در بهبودیش مؤثر افتد . اگر این تغییرات در بیماریش تأثیری ننماید لااقل از اینکه توانستم در آخرین دقایق زندگانش از او توجه کنم تسلی خاطر می برایم خواهد بود . من نمیخواهم بر جنایت او پرده ای بکشم . مسلماً جرمی مرتکب شده است . کاش از گرسنگی میمرد یا از ما کمک میخواست . اکنون شش سالست رنج میبرد و شاید کسی پیدا شود و بگوید شش سال از بهترین اوقات عمرش را فدای چند لحظه عصبانیت و بی فکری نمود . من منکر تنبیهات نیستم و معتقدم این تنبیهات بحال جامعه سودمند است ولی میخواهم الطاف شما را نسبت به او جلب کنم شاید بتوانم از وی پرستاری نعیم و اگر نشد و معالجات سودمند نیفتاد لااقل موقعی که مرگ فرا می رسد ، با وجدانی آسوده او را بخاک تیره بسیارم . من از شما درخواست میکنم اجازه دهید از اولین یسرم پرستاری کنم »

الیزابت نامه اش را با آخرین جمله ای که بصورت اعلام خطر ملتسمانه ایست خاتمه داده نوشت :

« من از شما تقاضای بذل توجه دارم زیرا از آن میترسم اگر عاجلانه مرخص نشود تمام مساعی ما بهدر خواهد رفت . »

درخواست الیزابت بی نتیجه ماند . تقدیر پرده ترحم مشهورش را بوی او کشید ولی نگذاشت از آنچه در آتیه رخ خواهد داد قبلاً باخبر شود . از سال ۱۹۱۵ روح تغییرات زندان در داخل قفس سنگی لون پورت به آرامی جنبیدن گرفت . افکار ایدآلی رئیس زندان روبه پرمردگی مینهاد و معاون مقتدر زندان انتقال یافت .

برائری جنک اروپا هزینه زندگی در زندان بسرعت بالا رفت و در قدرت خرید زندانیان تاثیر بسزائی نمود. وضع غذا روز بروز بدتر میگردد. بتدریج از تعداد نگهبانان کاسته گردید. قانون مالیات ویژه هاریسن تصویب شد و برائری آن هزاران داروساز برای تقلب کشیده شدند اما پروری پنجه عدالت گریبانشان را گرفت و راه لونورث را به آنها نشان داد. بدین ترتیب مواد مخدره به زندان راه یافت و دستگاه جعل سند در داخل زندان بدست آمد. روزنامه های جمهوری خواهان بهانه ای بدست آوردند و مقامات زندان را بیاد تیرهای زهر آگین اتهام گرفتند. وضع اداره زندان عوض شد. سیاه چالها مجدداً پر شد و زندانیان عاصی و خطاکار را بار دیگر به درها بستند و بدین ترتیب کشتی اصلاحات زندان بخاک نشست.

از آن پس نگهبانان فدرال با چاقهائی از چوب سخت که یک رشته قسمه چرمی به سر آن آویخته بود حرکت میکردند. نگهبانان جز در موارد خاص حق بکار بردن چماق را علیه زندانیان نداشتند و در صورت ارتکاب تنبیه میشدند. عملاً استفاده از چماق بستگی به اخلاق نگهبان داشت. در ماه ژوئن ۱۹۱۵ بود که الیزابت اشتروود نامه ای از جونو نوشت و در آن از قول فرزندش مارك اشاره کرد که یکی از نگهبانان را پس از یکسال زندانی در زندان آتلانتا به لونورث انتقال داده اند. زندانی سیه روز اخبار بدی باخود داشت. شایعه ای در اذهان بود که آن نگهبان از طرف هم زندانش تهدید بقتل میشد و در آنجا امنیت نداشت. صحیح یا غلط بر حسب گزارش واصله او با چماق سر یک زندانی طویل المدت را کوبیده بود. بعداً شایعه افزود که محکوم زندان آتلانتا مردی بنام هاری فرگوسن بود که پس از ۶ روز انتقال نگهبانان فرار کرده است. اگر این نگهبان را در زمره اولیاء خدا بدانیم باز تأثیری در زندان لونورث نمی نمود. محکومین طویل المدت منجمله اشتروود مریض حال و ناراحت نسبت به او بشدت اظهار تنفر می کردند.

نگهبان جدید مردی بود بنام اندرو. اف. ترنر سنگین وزن، عضلانی و بلند قد که سی و نه سال از عمرش میگذشت. قدش در حدود یک متر و نود بود و وزنش به ۷۸ کیلو میرسید. در ارکانزاس بدنیا آمده بود و تحصیلات مختصری داشت. پیش از آنکه به استخدام زندان درآید

درخوار بار فروشها کار میکرد . موهای خرمائیش را از وسط شانه میزد و طوری لباس می پوشید که بر ابهتش می افزود بطوریکه بزودی بین نگهبانان شاخص وانگشت نما گردید .

یکماه از ورود ترنر میگذشت که بیماری اشترود شدت یافت و بناچار اورا به بیمارستان زندان انتقال دادند و در آنجا قریب بیست و شش روز بستری گردید . پزشك تشخیص سابقش را تأیید نمود و از خطرات احتمالی چیزی به بیمار نگفت اما اشترود دانستنی ها را از قیافه پرستارانی که از خود محکومین بودند استنباط میکرد .

بیمار با سایر بیماران و پرستاران صحبتها میکرد و از بی اعتباری دنیای کنونی سخن ها میراند . به آنها ثابت میکرد که قبلا در دنیای دیگری بوده اند ، به آنها میگفت اگر بخواهند میتوانند اراده خود را از ماوراء دیوارها رد کنند ، البته اراده ای که برای خود و نفع خویش نباشد . اشترود مورد توجه سرپرستار قرار گرفت ، سرپرستاری که سابقاً کشیش بود و بر اثر شکستن قانون مان (قانون مان قانونی است که در ۲۵ ژوئن ۱۹۰۱ به ابتکار جی . آ . مان نماینده کنگره از استان ایلینیویز به تصویب رسید و استفاده از زمان را برای امور غیر اخلاقی قفسن نمود . مترجم) به زندان افتاده بود . بعدها خلاف آن ثابت شد و کشیش بی گناه پس از دو ماه زندانی بسمت پرستار انتخاب گردید .

« دکتر . خیال نمی کنید یارو کمی خل شده است ؟ »

« حالا که خیلی ناخوش است . آنهم آلبومین کلیه . درد وضعف

گاهی در اخلاق شخص اثر عجیبی دارد . »

« تصور نمی کنید از بین برود ؟ مثلاً اینکه ناراحتی عجیبی دارد .

مرتب از نفرت ، تلخی و اعمال اراده و اینجور چیزها حرف میزند . بنظر من از بیماری فکری - می سوزد . »

دکتر شانها را بالا انداخت و گفت « در این خصوص از دست ما

کاری ساخته نیست . »

« چقدر دلم میخواست می توانستم به او کمک کنم . »

« چه مانعی دارد . او اینجاست . هرچه از دست ما برآید خواهیم

کرد . ولی من خیلی گرفتارم و نمی توانم به همه برسم و فعلاً او را از کار معاف کرده ام . »

سرپرستار مجتوب درایت و فهم اشترود شده بود . هرچه از دستش برمی آمد نسبت به زندانی مبتلا میکرد . آخرین مرد از راهی پس دراز آمده بود و زندگی پر موفقیتی در انتظار داشت .

هنگامیکه اشترود به سلولش برگشت خمیده راه میرفت و با دست چپ کمرش را گرفته بود . هر روز برای مداوا به نزد دکتر میرفت و اجازه استراحت میگرفت و همین مسئله توجه زندانیان کارگر و بسیاری از نگهبانان منجمله ترنر را بخود جلب مینمود .

« این مردك لاغر مردنی کیست که دائم سرش تو کتابست ؟ » ترنر این مطلب را از یکی از نگهبانان قسمت (ب) پرسید .

« مدتی در بیمارستان بود . به او زندانی ۸۱۵۴ میگویند ولی اسمش اشترود است . حالا دکتر هر روز مرتب به او استراحت میدهد . » نگهبان قد کوتاه با ناراحتی نگاهی کرده افزود « از خدا باید

خواست چنین زندانی را قسمت آدم کند - هیچکس مزاحم اون نیست . » ترنر شانه‌ای بالا انداخت و گفت : « او مال من نیست ولی مثل سگ دائم مرا می‌پاید . مثل اینکه قش خوارش دارد . » ترنر سپس با انگشت اشاره به چماقش کرد .

« من به این طرفها کاری ندارم و نمیدانم کی چاقو دارد . » ترنر روی پاشنه‌های پایش ایستاد و گفت « امیدوارم کسی دست به چاقو نکشند . »

اشترود که از توجه ترنر نسبت بخود بیگانه بود از کلیه مینالید و با کتابهایش در میرفت . بیماری متعددی دیگر تحملش راطاق کرده بود و در عین حرمان تقصیر را به گردن غذای زندان می‌انداخت .

دیگر کسی بدیدنش نمی‌آمد و از روزی که بر اثر بیماری لاعلاج از نامه‌نگاری دست کشید دیگر اساتید به دیدنش نمی‌آمدند .

در بیست و ششمین سال تولدش خبر خوشی دریافت نمود . مارک برادرش اوایل بهار بدیدنش می‌آمد و این ملاقات برایش بسیار سودمند بود . یکی از روزهای نخست ماه فوریه پیش آمدی در بیرون نهارخوری روی داد که توجه تلخ اشترود را نسبت به ترنر جلب نمود . زندانی لاغر اندامی پاپای باندپیچ که به او کاملیس می‌گفتند از صف غذا بگیرها خارج شد تا از ترشیدگی غذا به فرمانده گارد شکایت کند . هنوز دهانش را باز

نکرده بود که ترنر چون شاهین بر سرش فرود آمد بازویش را گرفت و او را به عقب پرتاب نمود. هنگامیکه زندانی کنار میرفت ترنر او را بزمین زد و از نهارخوری بیرون کشید درحالیکه یکی از نگهبانان بنام «رو» عقبش بود و بنا به اوراق بازجوئی اشترود آندو نفر کاملیس را به زندان انفرادی بردند.

هر وقت سرو کله ترنر پیدا می شد نه تنها اشترود بلکه تمام محکومین مراقبش بودند. زندانیان شکایت داشتند و بعداً شهادت دادند که ترنر با چماق زندانیان را بجلو میراند. روزیکه ترنر مأمور رختشوخانه بود کار مهاجه در آنجا بالا گرفت و موجب عصبانیت زندانیان گردید.

« منظورش از اداره رختشوخانه آنست که میخواهد با تماس مستقیم با زندانیان انضباط را برقرار سازد. » این عقیده یکی از زندانیان بنام والاس بود و اضافه می کرد که: « او عقیده دارد که مفهوم تماس مستقیم چیزی جز انضباط نیست و از هیچ چیزی جز تماس شخصی لذت نمی برد. » در یکی از آخرین روزهای فوریه يك زندانی جوان و عصبانی که مورد محبت اشترود بود در محوطه به او رسید و گفت:

« مردی که از آتلانتا آمده حالا میخواهد حساب مرا برسد. فهمیدی بوب. دو دفعه مرا مالاند. »

« آن احمق توله سگ ترا هم اذیت کرد؟ »

« هنوز نه. اما دائم عقب بهانه میگردد و با انگشت به چماقش اشاره می کند. چطور است که آن چیز را بمن قرض بدهی - می فهمی؟ »
« آن احمق چماق دار » اشترود این جمله را با نر می گفت و افزود:
« یکی دیگر قرار است به حسابش برسد. نه تو. »

« معطل نکن بوب. الان که با خودت داری. بده بمن. »

« حالا وقتش نیست. تو مثل ترنر کسی را پیدا نخواهی کرد. تحمل داشته باش. »

روز ۲۴ مارس ۱۹۱۵ نوبت حمام بود. بین حمام دوش و رختشو یخانه اصلی شاه نشینی قرار داشت که در آن ترنر می نشست و مراقب هر دو محوطه بود. والاس یکی از زندانیان به او نزدیک شد. در آنروز والاس ارشد زندانیان در رختشو یخانه بود. قیافه آرام و مسخره ای بخود گرفته بود که میتوانست کنار نگهبانان بایستد.

قرنر را دید که چهارچشمی مراقب محوطه حمام دوش بود که زندانیان لخت و عور در میان بخار آب مشغول استحمام بودند . ابتدا والاس وارد محوطه بخار آلود شد بعد بطرف قرنر برگشت .

بابی اعتنائی پرسید : « آقا ، مگر اتفاقی افتاده است ؟ »
قرنر به او نگاه کرد بعد دوباره به دوش ها خیره شد . والاس به انتظار جواب ماند .

« همه اش مواظب آن زندانی لاغر و مردنی هستم که مثل سگ مراقب منست . اگر بخواهد دست از قنداق درآورد با چماق مغزش را متلاشی میکنم . »

همانشب نامه ای از مادر اشترود رسید که در پاسخ اینطور جواب داد :
« ... من بسیار متأسفم که تراناراحت کردم و تصور میکنم تا حال بسیار بندرت چنین عملی از من سرزده است . من درجائیکه باید از دردهای دزونی و احساسات پنهانیم پرده بردارم سکوت اختیار کردم . اگر چه پس از خواندن نامهات قصد داشتم دیگر قلم روی کاغذ نگذارم اما اگر چنین میکردم حق بود مرا سنگدل بدانند . شاید به این زودیها دیگر نامه ای ننویسم و آنقدر ناراحتم که اگر چشم به فردا نداشتم بهمه چیز خاتمه میدادم . از اینکه پولی برایم فرستادی ممنونم و از اینکه پولی بمن برسد خوشحالم اما وقتی فکر میکنم این پول چطور بدست تومی آید از دریافت و مصرفش بشدت در خود احساس شرمساری میکنم . من تصور میکنم قصد تو از ارسال وجه خوشنود کردن منست و منمب آنها بیمان منظور مصرف میکنم ... »

مادر عزیزم . من ترا ملامت نمیکم توهم چون من قربانی تقدیری ، او کاغذ را نیمه تمام گذاشت تا بعد آنها دنبال کند .
بعد از ظهر روز شنبه ۲۵ مارس ۱۹۱۶ وقتی از کتابخانه به سلول برگشت سبد بزرگی از میوه و شیرینی و یادداشتی روی آن دید .
« سلام بوب . من امروز از آلاسکا وارد شدم نگذاشتند ترا به بینم . قدری خوردنی برایت آورده ام سعی میکنم بزودی ترا به بینم . برادرت مارك . »

اشترود با تردید مدتی به یادداشت خیره ماند . ماهها و هفته ها کسی بدیدنش نیامده بود . دهانش برای خوردن باز نمیشد . مدتی قدم میزد